

او جواب داد:

«هرکس ستاره‌ای دارد، ولی آنها برای مردم متفاوت هستند. برای بعضی‌ها که مسافرنند، ستاره‌ها راهنما به شمار می‌روند، ولی برای دیگران فقط نور کوچکی در آسمان هستند. برای دانشمندان آنها به شکل مسئله و برای تاجری که می‌شناختم، ثروت و دارایی بودند. ولی همه ستاره‌ها ساکن هستند و تو... تو به تنهایی، ستاره‌ها را به گونه‌ای خواهی داشت که هیچ‌کس تاکنون نداشته است.»

**از کتاب: سازده کوچولو**

**اثر: آنتوان دی سنت اکزوپری**

## مقدمه نویسنده

می‌توانید این داستان را قصهٔ یک عشق، با پایانی نه فقط عاشقانه، بلکه همراه با دست‌آوردهای فراوان، تحقق یافتنِ آرزوها و سفری به دور دست‌های آسمان بخوانید. وقتی همه چیز به پایان رسید و من زیر چترهای نجات ابریشمی سفینه، در بیابانی واقع در کشور قزاقستان فرود آمدم، دانستم که این موتورهای قدرتمند سفینه نبودند که مرا به فضا بردند، بلکه نیروی امید و ایمان به رویاهایم و به خصوص عشق بود که فراتر از همه چیز، حتی قوانین فیزیک کهکشانی عمل می‌کند.

هر جامی روم، از من می‌خواهند داستان رفتن به فضا را تعریف کنم. با خوشحالی این کار را می‌کنم، اما می‌دانم کلمات من برای توضیح شور و اشتیاقم و گاهی شرح تجارب سختی که طی مراحل مختلف زندگی پشت سر گذاشته‌ام، کافی نیستند.

به خاطر دارم که از ایستگاه فضایی به تالو خورشید در حال طلوع نگاه می‌کردم. از جایی که بودم، سیصد و پنجاه کیلومتر بالاتر از سطح زمین، می‌توانستم اشعهٔ طلایی و نقره‌ای را که به تدریج به کرهٔ زیبای زمین نوید شروع روز را می‌داد ببینم.

احساس شادی وصف‌ناپذیری داشتم. نه فقط از دیدن این صحنهٔ زیبا ولی وهم‌انگیز، بلکه برای تمام فرdahایی که



برایم وجود داشتند. فرداهایی یکی پس از دیگری و من در امنیت کامل در آن ایستگاه فلزی، به دور دنیا می‌چرخیدم. در فضا از همه جزئیات کوچکی که ذهن انسان را طی روز به خود مشغول می‌کند، به دور بودم. به من این فرصت داده شده بود که ستاره‌ها را نه فقط در رویا، بلکه در واقعیت از نزدیک ببینم. ولی حتی در فضا می‌دانستم روشنایی فرداهای ما گاهی با تاریکی گذشته‌هایمان مورد تهدید قرار می‌گیرد.

اگرچه خورشید همیشه زیباست، اما از اینکه می‌دیدم با عبور از قسمتی از زمین، بخش قبلی در تاریکی فرو می‌رود لذت نمی‌بردم. تا جایی که به من مربوط می‌شد آن تاریکی نمادی از دیروز بود و هر چند برخی می‌گویند که از گذشته هر کس می‌توان آینه‌ای او را پیش‌بینی کرد، ولی من معتقدم این موضوع واقعیت ندارد. دیروزهای ما رفته و تمام شده است و فقط کاری که امروز برای ساختن فردایی بهتر انجام می‌دهیم اهمیت دارد.

راکت‌هایی که به فضا می‌روند، از موتورهایی در چند بخش نیرو می‌گیرند و درحالی که اوج می‌گیرند، هر بخش با تمام شدن سوخت، از بدنه جدا شده، رها می‌شود و موتور بعدی با انرژی جدید شروع به کار می‌کند. همان‌طور که من با یکی از این راکت‌ها به فضا رفتم، از شما دعوت می‌کنم سفری را در مراحل مختلف زندگی‌ام با من شروع کنید. سفری که انرژی آن نه با سوخت موشک، بلکه با اراده‌ای قوی، پشتکار و پر قدرت‌ترین سوخت دنیا یعنی عشق تأمین شده است.

## اول:

## یک دختر ایرانی

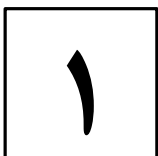
## ایرانی بزرگ شدن



موسیقی قطع شد و صدایی اعلام کرد:

«همه سیستم‌ها حاضر... شمارش معکوس آغاز

می شود. ده... نه... هشت...».



باور نمی‌کنم اینجا هستم. آیا این اتفاق در حال رخ دادن است؟ آیا من واقعاً به زودی در بی‌وزنی فضا شناور خواهم شد؟ آیا حقیقت دارد یا هنوز در رویای دوران کودکی‌ام، وقتی که در ایران به سر می‌بردم، هستم؟ از هنگامی که در نوجوانی آنجا را ترک کردم. اتفاقات زیادی رخ داده است. اتفاقات عالی و شاد و تلخ و ناگوار. اما حالا راکتی که در آن هستم گویی زنده است. همان‌طور که ذهن من با رویاها و خاطرات یک دختر ایرانی زنده است. دختری که در رگ‌هایش خونی با تاریخ یک سرزمین کهن جاری است.



زندگی من به عنوان اولین دختر یک خانواده گرم و صمیمی، در یک شب زیبا و پرستاره در بیمارستانی در شهر مشهد در ایران آغاز شد. امروز انوشه رئیس‌یان انصاری، مقیم کشور آمریکا هستم، ولی خون من با سنت‌ها و عظمت ایران کهن و مدرن عجین است. رئیس‌یان نام فامیل پدرم، انصاری

نام فامیل شوهرم و انوشه در زبان فارسی به معنای جاودانه است. این فکر را که نامم انعکاس دهنده امیدها و آرزوهای پدر و مادرم برای آینده است دوست دارم. ریشه ایرانی بودن من تا جایی که هر کس می‌تواند این چیزها را بداند، به عقب برمی‌گردد. در سال ۱۹۶۶ در شهر مقدس مشهد به دنیا آمدم. کلان شهری با پارک‌ها و مساجد بسیار در دره‌ای که رود کَشَف (کَشَف)<sup>(۱)</sup> در آن در جریان است و حالا همه آنها در خاطراتم جا دارند. وقتی از فضا به آن شهر قدیمی، به منظره‌ای که دورتر از آن بود که جزئیاتش را ببینم، نگاه کردم، مشهد ظاهری آرام و پر از صلح و صفا داشت که امیدوارم همین طور باشد. بسیاری از منجمین، ریاضی دانان و دانشمندان ایران باستان اهل زادگاه من، مشهد بودند و شاید دلیل آنکه تا این حد به کیهان علاقه دارم، به دنیا آمدنم در این شهر علم پرور است. اغلب به مردم مشهد و به احساس خوشبختی فوق العاده‌ای که پدر و مادرم هنگام زندگی در آن شهر تجربه کردند، فکر می‌کنم.

مادرم فخری شهیدی چهارمین فرزند در میان شش برادر و خواهر است. خانواده شهیدی از سال‌های دور به داشتن مردان روحانی و خدمت به مردم شهرت دارند. آنها چند بار در سال طی مراسمی مذهبی که سفره نام دارد، به فقرا غذا می‌دهند. در روزهای سفره، بوی خوش غذاهای نذری که در دیگ‌های بزرگ مسی روی هیزم در حیاط بزرگ خانه پدر بزرگم پخته می‌شد، به هر گرسنه‌ای که از راه می‌رسید، خوش آمد می‌گفت. گاهی تا هزار نفر برای غذا خوردن به خانه شهیدی بزرگ می‌آمدند و کنار سفره‌های سفید که در اتاق‌های متعدد گسترده شده بودند، روی زمین می‌نشستند.

در چهار سالگی برای اولین بار در مراسم یکی از سفره‌های خانه پدر بزرگ شرکت کردم. مادر بزرگ که زنی کوتاه قد بود و پاهای لاغریش در جوراب از زیر چادر سفید گلدار نمایان بود، به من و مادرم خوش آمد گفت و بعد از گفتن چند کلمه به دخترش دست مرا گرفت تا چیزی را که فکر می‌کرد مورد توجهم قرار گیرد نشانم دهد:

— نگاه کن انوشه.

او سپس با انگشت به دیواری که پارچه‌های بزرگ سبز و سیاه‌مانند پرچم از آن آویخته بود اشاره کرد. روی پارچه‌ها تصاویری از جنگ‌ها و نوشته‌هایی بود که نمی‌توانستم بخوانم. مادر بزرگ توضیح داد: «اینها کلمات قرآن است و این مردان، پهلوانان و جنگجویان زمان پیغمبر حضرت محمد (ص) هستند که جانشان را برای ما فدا کردند».

حتی در آن سن، همه مرا به عنوان دختری که همیشه سؤال‌های زیادی برای پرسیدن داشت می‌شناختند، اما قبل از اینکه بتوانم به پرسشی فکر کنم، شیرینی‌هایی که در ظرف‌ها چیده شده بود، حواس مرا پرت کرد. دستم را به طرف آن دراز کردم، ولی مادر بزرگ گفت: «نه انوشه! نباید قبل از دعا دست به سفره بزنی. حتی اگر کسی نبیند، خدا می‌فهمد». او سپس مرا به سمت دیگری برد و اضافه کرد: «فکر می‌کنم مادرت دنبال تو می‌گردد».

از اتاق خارج شدم و مادرم را صدا کردم. او با چند زن دیگر در حیاط مشغول صحبت بود. دستش را گرفتم و گفتم گرسنه هستم. همه فامیل می‌دانستند وقتی فکری در سر دارم، منصرف کردنم تقریباً غیر ممکن است. مادرم مرا به اتاقی برد و گفت کنارش بشینم و بی‌تابی نکنم. گفت به زودی غذا خواهیم خورد. اما من به سختی می‌توانستم صبر کنم و بعد از چند دقیقه حوصله‌ام سر رفت. با گوشه چادر مادرم بازی کردم. آن را به سرم کشیدم و وانمود کردم در غاری پنهان شده‌ام. مادرم چادر را از روی سرم برداشت و از من خواست مثل یک خانم آرام باشم. اولین بار نبود که این حرف را می‌شنیدم. تا جایی که می‌دانستم هر نوع وول خوردن و سر و صدا از طرف من نشان دهنده این بود که مثل یک خانم رفتار نمی‌کنم. تنها کاری که یک دختر خوب می‌توانست انجام دهد، بازی‌های خسته کننده با عروسک‌ها و ظروف آشپزخانه بود. بنابراین همیشه تصور می‌کردم اگر یک پسر بودم، زندگی هیجان‌انگیزتری داشتم.

طی آن روز درباره سفره از مادرم سؤال‌های زیادی پرسیدم. می‌خواستم بدانم چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ به مردم غذا می‌دهند. مادر توضیح داد: «مردمی که از وضع